



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هرچیت^(۱) حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی^(۲)

رسول غم اگر آید بر تو
کنارش گیر^(۳) همچون آشنایی

جفایی کز بر معشوق آید
نثارش کن به شادی مرحبایی

که تا آن غم برون آید ز چادر
شگریاری، لطیفی، دلربایی

به گوشه چادر غم دست درزن
که بس خوب است و کرده‌ست او دغایی^(۴)

در این کو، روسبی باره^(۵) منم، من
کشیده چادر هر خوش‌لقایی^(۶)

همه پوشیده چادرهای مکروه^(۷)
که پنداری که هست او ازدهایی

من جان‌سیر^(۸)، ازدره‌ایستم^(۹)
تو گر سیری ز جان، بشنو صلائی

نبیند غم مرا، الا که خندان
نخوانم درد را، الا دوائی

مبارکتر ز غم چیزی نباشد
که پاداشش ندارد منتھایی

به نامردی نخواهی یافت چیزی خمش کردم، که تا نَجْهد خطایی

- (۱) هرچت: هرچه تو را
(۲) ابتلا: امتحان کردن، آزمودن؛ معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.
(۳) کنار گرفتن: در آغوش گرفتن، بغل کردن.
(۴) دغا: مکر، فریب.
(۵) روسپی‌باز: حریص بر صحبت زنان روسپی و بدکار.
(۶) خوش‌لقا: خوش‌صورت، خوبروی.
(۷) مکروه: ناپسند، زشت.
(۸) جان‌سیر: دل بر مرگ نهاده، سیر از جان.
(۹) اژدها: اژدها، مار بزرگ. اژدها پرست: خواهان نابودی و فنا.
-

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶۷۵

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

حدیث

«حُقَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُقَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

حدیث

«قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي وَ لَمْ يَبْصِرْ عَلَى بَلَائِي فَلْيَلْتَمِسْ رَبًّا سِوَايَ.»

خدای متعال فرمود: «هر که به قضای من، رضا ندهد و بر بلای من نشکيبد، باید خدایی جز من بجوید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هرچت حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۵۵۴

از مُسَبِّب می‌رسد هر خیر و شر
نیست اسباب و وسایط ای پدر

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶

مَرکَبِ هَمَّتِ سَوی اسباب راند
از مُسَبِّب لَاجَرَمَ محروم ماند

آن‌که ببند او مُسَبِّب را عیان
کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۴۰

من سبب را ننگرم، کَانَ حادث (۱۰) است
ز آن‌که حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره می‌کنم
هرچه آن حادث، دویاره می‌کنم

(۱۰) حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۸۱

و آن فضای خَرَق (۱۱) اسباب و علل
هست اَرْضُ اللَّهِ، آی صدرِ أَجَل (۱۲)

(۱۱) خَرَق: پاره کردن

(۱۲) صدرِ أَجَل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۷۵۲

چونکه حیران گشتی و گیج و فنا
با زبانِ حال گفتی اِهْدِنَا (۱۳)

قرآن کریم، سوره حمد (۱)، آیه ۶

«اهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ.»

«ما را به راه راست هدایت کن.»

زَفَت (۱۴) زَفَتست و چو لرزان می‌شوی
می‌شود آن زَفَت، نرم و مُستوی (۱۵)

زآنکه شکل زَفَت بهر مُنکر است
چونکه عاجز آمدی لطف و بر (۱۶) است

(۱۳) اهدنا: ما را هدایت کن.
(۱۴) زَفَت: بزرگ، فربه
(۱۵) مُستوی: برابر، یکسان
(۱۶) بر: نیکی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۷۲

بدآن رُخی بنگر کاو نمک ز حق دارد
بُود که ناگه از آن رُخ تو دولتی ببری

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۵۲

در جَوَال (۱۷) نفس خود چندین مَرُو (۱۸)
از خریداران خود غافل مَشُو

(۱۷) جَوَال/جَوَال: کیسه بزرگ پشمی و خشن.
(۱۸) در جَوَال کسی (چیزی) رَفَتَن: فریب او (آن) را خوردن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۸۲۶

ریختی بر سر به پیش شاه، خاک
تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را، ای کم ز مور
ز آن ندیدی آن موگل را تو کور

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۶۳۱

بسته در زنجیر، چون شادی کند؟
کی اسیر حبس، آزادی کند؟

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان^(۱۹) شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی^(۲۰) مکن با عاجزان
زآنکه نبود طبع و خوی عاجز، آن

(۱۹) سرهنگ: پیشرو لشکر، پهلوان، مأمور اجرای حکم کیفر
(۲۰) سرهنگی: حالت و عمل سرهنگان، کنایه از بکار گرفتن زور و ضرب و امر و نهی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۱۶

بر بدی‌های بدان، رحمت کنید
بر منی و خویش‌بینی کم تنید^(۲۱)

هین مبادا غیرت آید از کمین
سرنگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند: ای خدا فرمان، تو راست
بی‌آمان تو، آمانی خود کجاست؟

(۲۱) تنیدن: دراصل به معنی بافتن است. اما در اینجا به معنی به کاری پرداختن آمده. این فعل بدین معنی در مثنوی فراوان آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۷

گر هوا را بند بنهاده شود
صیقلی را دست بگشاده شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۸۲۹

نفس چون مُبدَل شود، این تیغ تن
باشد اندر دست صنم^(۲۲) ذوالمنن^(۲۳)

آن یکی مردی‌ست، قوتش جمله درد
این دگر مردی میان‌تی^(۲۴)، همچو گرد

(۲۲) صُنْع: آفریدگاری
(۲۳) نُوَالِمن: صاحب نعمت‌ها
(۲۴) میان‌تی: توخالی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۸۷

او فضولی بوده است از انقباض
کرد بر مختارِ مطلق، اعتراض

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۰

آشنایی نفس با هر نفس پست
تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است

ز آنکه نفسش گرد علت می‌تند
معرفت را زود فاسد می‌کند

گر نخواهی دوست را فردا نفیر^(۲۵)
دوستی با عاقل و، با عقل گیر

(۲۵) نفیر: رمیدن، ترسیدن، گریزان، متنفر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۴۶۴

نفس تو هر دم برآرد صد شرار
که ببینیدم، منم ز اصحاب نار

جزو نارم، سوی گل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت شوم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸

قوت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن برگنم این کوه قاف

سهل شیری دان که صفها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۹۴

در حقیقت هر عدو^(۲۶) داروی توست
کیما و نافع و دلجو^(۲۷) توست

که ازو اندر گریزی در خلا^(۲۷)
استعانت^(۲۸) جویی از لطف خدا

در حقیقت دوستان دشمنند
که ز حضرت دور و مشغولت کنند

(۲۶) عدو: دشمن
(۲۷) خلا: خلوت، خلوتگاه
(۲۸) استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۱

وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران^(۲۹) نباشد نقل^(۳۰) او

ای خنک آن کس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر^(۳۱) بود

(۲۹) خسران: ضرر و زیان
(۳۰) نقل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی؛ معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.
(۳۱) مضطر: پریشان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۱۱

اندرون هر حدیث^(۳۲) او شر است
صد هزاران سحر در وی مضمَر^(۳۳) است

(۳۲) حدیث: سخن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۵

خار سه‌سویست هر چون کش نَهی
درخَلَد (۳۴)، وز زخمِ او تو کی جَهی؟

(۳۴) درخَلَد: فرورود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کُند
نَفْسِ زنده سویی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۳

از سَمومِ نَفْس، چون با عَلَّتِی (۳۵)
هر چه گیری تو، مرض را اَلَّتِی (۳۶)

(۳۵) عَلَّت: مرض، بیماری

(۳۶) اَلَّت: ایزار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۸

زین سبب می‌گویم ای بنده فقیر
سلسله (۳۷) از گردنِ سگ برمگیر

گر معلّم (۳۸) گشت این سگ، هم سگ است
باش ذَلَّتْ نَفْسُهُ (۳۹) کو بَدَرگ (۴۰) است

خبر

«طُوبی لَنْ ذَلَّ نَفْسُهُ وَ طَابَ كَسْبُهُ وَ حَسُنَتْ سَرِيرَتُهُ وَ كَرُمَتْ عَلَانِيَتُهُ وَ عَزَلَ عَنِ النَّاسِ شَرُّهُ.»

«خوشا به حال کسی که نَفْسَش رام و خوار شده و کسبش حلال گشته
و درونش نکو شده و برونش شکوهمند گردیده و گزند خود از مردم دور کرده است.»

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۵۳

صبر را با حق قرین کرد ای فلان
آخرِ وَالْعَصْرِ را آگه بخوان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۷۰

سخت‌تر افشرده‌ام در شرّ قَدَم
که لَفی خُسْرَم ز قهرت دَم به دَم

قرآن کریم، سورهٔ عصر (۱۰۳)، آیات ۱ تا ۳

«وَالْعَصْرِ.»

«سوگند به عصر [سوگند به ارزش و اهمیت هشیاری در این لحظه].»

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ.»

«که آدمی [در من‌ذهنی که مرکزش همانیده است]
در زیانکاری است [به خودش و دیگران ضرر می‌زند].»

«إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَتَوَّصُوا بِالحَقِّ وَتَوَّصُوا بِالصَّبْرِ.»

«مگر آن‌ها که ایمان آوردند [فضاگشایی کرده‌اند و از فضای گشوده‌شده]
کارهای نیک [فکر و عمل] کردند و یکدیگر را به حق سفارش کردند
و یکدیگر را به صبر سفارش کردند.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۷۶

گفت: نامت چیست؟ برگو بی‌دهان
گفت: خَرُوب است ای شاه جهان

گفت: اندر تو چه خاصیت بُود؟
گفت: من رُسْتَم^(۴۱)، مکان ویران شود

من که خَرَوِیم، خرابِ منزل
هادم^(۴۲) بنیادِ این آب و گِلَم

(۴۱) رُسْتَم: روییدن
(۴۲) هادم: ویران کننده، نابود کننده

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۴

رُقْعَه^(۴۳) دیگر نویسم ز آزمون
دیگری جویم رسولِ دُوفُنُون^(۴۴)

بر امیر و مَطْبَخِی و نامه‌بر
عیب بنهاده ز جهل، آن بی‌خبر

هیچ گرد خود نمی‌گردد که من
کز روی کردم، چو اندر دین، شَمَن^(۴۵)

(۴۳) رُقْعَه: نامه، نوشته، تکه کاغذی که روی آن بنویسند.
(۴۴) دُوفُنُون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها
(۴۵) شَمَن: بت‌پرست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جُرْم بر خود نه، که تو خود کاشتی
با جزا و عدلِ حق کُن آشتی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حکم حق گُسترد بهر ما بساط
که بگویند از طریقِ انبساط

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۵

گرد خود برگرد و جُرْم خود ببین
جنبش از خود بین و از سایه مبین

که نخواهد شد غلط پاداشِ میر
خُصَم را می‌داند آن میرِ (۴۶) بصیر

(۴۶) میر: مخفّف امیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۴۵

قطب آن باشد که گرد خود تند
گردشِ افلاک گردِ او بود

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۷

حَزْم (۴۷) آن باشد که ظَنُّ (۴۸) بدِ بری
تا گریزی و شوی از بدِ بری

حَزْم سُوءِ الظَّنِّ گفته‌ست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فَضُول (۴۹)

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدمِ دامی‌ست، کم رانِ اوستاخ (۵۰)

آن بُزِ کوهی دَوَد که دام کو؟
چون بتازد، دامش افتد در گلو

(۴۷) حَزْم: تأمّل با هشجاریِ نظر

(۴۸) ظَنّ: حدس، گمان

(۴۹) فَضُول: زیاده‌گو

(۵۰) اوستاخ: گستاخانه

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۴۹

اختیار آن را نکو باشد که او
مالکِ خود باشد اندرِ اتَّقُوا (۵۱)

(۵۱) اتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۱۱

نَفْسُ، نَمْرودست و، عقل و جان، خلیل
روح در عین است و، نَفْسِ اندر دلیل

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۸

ای دلیل تو مثال آن عصا
در گفتم، دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى

ای کسی که دلیل در دست تو مانند عصایی در دست کور است.
همان‌طور که عصا دلالت بر کوری فرد می‌کند،
توسل به عصای استدلال نیز دلیل بر کوردلی توست.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۷۰۲

پیش این خورشید کو بس روشنی است
در حقیقت هر دلیلی رهزنی است

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴

پس نبیند جمله را با طَمَّ (۵۲) و رَمَّ (۵۳ و ۵۴)
حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَيُصِمُّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَيُصِمُّ.»

«عشق تو به اشیاء تو را کور و کر می‌کند.»

(۵۲) طَمَّ: دریا و آب فراوان

(۵۳) رَمَّ: زمین و خاک

(۵۴) با طَمَّ و رَمَّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی شد قلاووز (۵۵) بهشت
حُفَّتِ الْجَنَّةُ شَنُوَای خوش‌سرشت

حدیث

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَ حُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در چیزهای ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»

(۵۵) قلاووز: پیشاهنگ، پیشرو لشکر

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قُلْ زَفَّتْ (۵۶) اَسْت وَ گشاینده خدا
دَسْت در تسلیم زن وَاَنْدَر رِضا

(۵۶) زَفَّت: بزرگ، عظیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۸۸۰

قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا
که دهانشان بسته باشد از دعا

از رضا که هست رامِ آن کِرام (۵۷)
جُسْتَنِ دَفْعِ قُضایشان شد حرام

(۵۷) کِرام: جمعِ کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲

اَنْتِیا کَرِهًا مَهارِ عاقلان
اَنْتِیا طَوْعًا بَهارِ بی‌دلان

«از روی کراهت و بی‌میلی بیاپید، افسار عاقلان است،
اما از روی رضا و خرسندی بیاپید، بهار عاشقان است.»

قرآن کریم، سورۀ فصلت (۴۱)، آیه ۱۱

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَ لِلْأَرْضِ انثَبِي طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتَا أَتَيْنَا طَائِعِينَ.»

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود.

پس به آسمان و زمین گفت: خواه یا ناخواه بیايید. گفتند: فرمانبردار آمدیم.»

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۷

رضا به داده بده وَز جَبِين^(۵۸) گره بُگشای
که بر من و تو دَرِ اختیارِ نگشادهست

(۵۸) جَبِين: پیشانی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۹۰۱

بگذران از جان ما سُوءُ الْقَضَا
وَامِرُ ما را ز أَخَوَانِ رِضا^(۵۹)

(۵۹) اِخْوَانِ رِضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۷۶

ای رفیقان، راهها را بست یار
آهویِ لَنگیم و او شیرِ شکار

جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
در کفِ شیرِ نرِ خون‌خواره‌ای

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۲۲

سِحْر و ضِدُّ سِحْر را بی‌اختیار
زین دو آموزند نیکان و شرار^(۶۰)

لیک اولِ پند بدهندش که هین
سِحْر را از ما می‌آموز و مچین

ما بیاموزیم این سحر ای فلان
از برای ابتلا^(۶۱) و امتحان

(۶۰) شرار: جمع شریر، به معنی بدان، مردم بد
(۶۱) ابتلا: امتحان، بیماری و مرض

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۰۲

منتهای اختیار آن است خود
که اختیارش گردد اینجا مُفْتَقَد^(۶۲)

(۶۲) مُفْتَقَد: گم کرده شده

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب^(۶۳) است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار

(۶۳) غالب: چیره، پیروز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۸

من عجب دارم ز جویای صفا
کورَمَد^(۶۴) در وقت صیقل از جفا

عشق چون دَعوی^(۶۵)، جفا دیدن گواه
چون گواهِت نیست، شد دَعوی تباه

چون گواهِت خواهد این قاضی، مَرَنج
بوسه ده بر مار، تا یابی تو گنج

(۶۴) رَمَد: فرار کند.
(۶۵) دَعوی: ادعا کردن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۰۶

چون قضای حق، رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده (۶۶) شد

نی تکلف (۶۷)، نی پی مزد و ثواب
بل که طبع او چنین شد مستطاب (۶۸)

(۶۶) خواهنده: تسلیم‌شده
(۶۷) تکلف: رنج بر خود نهادن، رنج بردن
(۶۸) مستطاب: پاکیزه، خوش

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

من که صلح دایماً با این پدر
این جهان چون جنت (۶۹) استم در نظر

(۶۹) جنت: بهشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۴

باز فرمود او که اندر هر قضا
مر مسلمان را رضا باید، رضا

حدیث

«قَالَ اللَّهُ تَعَالَى مَنْ لَمْ يَرْضَ بِقَضَائِي
وَلَمْ يَصْبِرْ عَلَى بَلَائِي فَلْيُلْتَمِسْ رَبًّا سِوَايَ،»

«خداوند فرمود: «هر که به قضای من، رضا ندهد
و بر بلای من نشکبد باید خدایی جز من بجوید.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰

پیش از تو خامان (۷۰) دگر، در جوش این دیگ جهان (۷۱)
بس برتپیدند و نشد، درمان نبود الا رضا

(۷۰) خام: ناآزموده، بی تجربه

برخی از عوامل انقباض:

- تمرکز بر روی دیگران
- رفتن به گذشته
- حبر و سنی کردن
- مقاومت
- قضاوت
- مقایسه
- هرگونه واکنش ذهنی: (ترس، خشم، حسادت، و ...)
- جدی گرفتن وضعیت‌های ذهنی
- قرین
- وابستگی مالی
- حَرَّافِی مَن ذهنی

برخی از عوامل انبساط:

- تمرکز بر روی خود
- ماندن در لحظه
- تغییر و اصلاح خود
- بی‌مقاومتی (پذیرش و تسلیم)
- بی‌قضاوتی (قضاوت زندگی، قضا و کُن‌فکان)
- غیر قابل مقایسه بودنِ خودم (لَمْ یَكُنْ)
- بی‌واکنشی
- بازی پنداشتن وضعیت‌های ذهنی
- قرین
- استقلال مالی
- سکوت، و خاموشیِ مَن ذهنی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۹۱

باز آن ابلیس، بحث آغاز کرد
که بُدَم مَن سُرخ‌رو، کردیم زرد

رنگ، رنگ توست، صَبَّاغِم (۷۲) تویی
اصلِ جُرم و آفت و داغِم تویی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۸

گفت شیطان که بما اَغْوَيْتَنِي
کرد فعلِ خود نهان، دیو دنی

«شیطان به خداوند گفت که تو مرا گمراه کردی.
او گمراهی خود را به حضرت حق، نسبت داد
و آن دیو فرومایه، کار خود را پنهان داشت.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۳۴۲

بندگیّ او به از سلطانی است
که اَنَا خَيْرُ دَمِ شیطانی است

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۶

عَلَّتْ (۷۳) ابلیس اَنَا خَيْرِي (۷۴) بَدَهست
وین مرض در نَفْسِ هر مخلوق هست

(۷۳) عَلَّتْ: مرض، بیماری
(۷۴) اَنَا خَيْرِي: من بهترم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۸۶

عاشقا، خَرُوب (۷۵) تو آمد کژی
همچو طفلان، سویی کژ چون می‌غژی (۷۶)؟

خویش مجرم دان و مجرم گو، مترس
تا ندزد از تو آن اُستاد، درس

چون بگویی: جاهلم، تعلیم ده
این‌چنین انصاف از ناموس (۷۷) به

(۷۵) خَرُوب: بسیار خراب‌کننده

(۷۶) می‌غژی: فعل مضارع از غژیدن، به‌معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۸۹

گفت آدم که ظَلَمْنَا نَفْسَنَا
او ز فعل حق بُد غافل چو ما

ولی حضرت آدم گفت: «پروردگارا، ما به خود ستم کردیم.»
و او همچون ما از حکمت کار حضرت حق بی‌خبر نبود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هرکه نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال^(۷۸) خود دواسبه تاخت^(۷۹)

(۷۸) استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
(۷۹) دواسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

بیاموز از پیمبر کیمیایی
که هرچیت حق دهد، می‌ده رضایی

همان لحظه در جنت گشاید
چو تو راضی شوی در ابتلایی

رسول غم اگر آید بر تو
کنارش گیر همچون آشنایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۴

هست مهمان‌خانه این تن ای جوان
هر صباحی ضیف^(۸۰) نو آید دوان

هین مگو کاین ماند اندر گردنم
که هم‌اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیف است، او را دار خوش

(۸۰) ضیف: مهمان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

جفایی کز بر معشوق آید
نثارش کن به شادی مرحبایی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۱

رحمت اندر رحمت آمد تا به سر^(۸۱)
بر یکی رحمت فرو ما^(۸۲) ای پسر

حضرت حق سراپا رحمت است. بر یک رحمت قناعت مکن.

(۸۱) تا به سر: ابدی، الی الابد
(۸۲) فرو ما: نایست.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴۸

چون جفا آری، فرستد گوشمال
تا ز نقصان واروی سوی کمال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او
قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۰۶

پس جزای آن‌که دید او را مُعین^(۸۳)
ماند یوسف حبس در بضعِ سنین^(۸۴)

قرآن کریم، سورۀ یوسف (۱۲) آیه ۴۲

«وَقَالَ الَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ نَاجٍ مِنْهُمَا ادْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ
فَأَنسَاهُ الشَّيْطَانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السَّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ.»

«و (یوسف) به یکی از آن دو که می‌دانست رها می‌شود، گفت:
«مرا نزد مولای خود یاد کن.» اما شیطان از خاطرش زدود
که پیش مولایش از او یاد کند، و چند سال در زندان بماند.»

(۸۳) مُعِين: یار، یاری‌کننده

(۸۴) بَضْعَ سِنِينَ: چند سال

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

که تا آن غم برون آید ز چادر
شگرِباری، لطیفی، دلربایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۳۵

بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول
من نی‌ام آتش، منم چشمه قبول

چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر
در من آی و هیچ مگریز از شرر

ای خلیل اینجا شرار و دود نیست
جز که سحر و خُدعه^(۸۵) نمرود نیست

(۸۵) خُدعه: نیرنگ، حيله

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

به گوشه چادر غم دست درزن
که بس خوب است و کرده‌ست او دغایی

در این کو، روسبی‌باره منم، من
کشیده چادر هر خوش‌لقایی

همه پوشیده چادرهای مکروه
که پنداری که هست او آرذهایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۸

گر غمی آید گلوی او بگیر
داد^(۸۶) از او بستان امیر داد باش

(۸۶) داد: عدل، انصاف

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۸۳۶

چونکه غم بینی، تو استغفار^(۸۷) کن
غم به امر خالق آمد، کار کن

(۸۷) استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی؟
از گمان بد، بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفایی‌ها بری
سوی من آیی، گمان بد بری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

من جان‌سیر، از درهای پرستم
تو گر سیری ز جان، بشنو صلابی

نبیند غم مرا، الا که خندان
نخوانم درد را، الا دواپی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۶۱۹

حاکم است و یَفْعَلُ اللَّهُ ما یَشا
اوز عینِ درد انگیزد دوا

زیرا حق تعالی حاکم و فرمانروای جهان است و او هر چه خواهد همان کند.
چنانکه از ذات درد و مرض، دوا و درمان می آفریند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۵۰۹

شاد از غم شو، که غم دامِ لقاست^(۸۸)
اندر این ره، سویِ پستی اَرْتقاست

(۸۸) لِقا: دیدار، در اینجا یعنی دیدارِ خدا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

مبارکتر ز غم چیزی نباشد
که پاداشش ندارد منتهایی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۵

در دلش خورشید چون نوری نشاند
پیشش اختر را مقادیری نماند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۷۵

به نامردی نخواهی یافت چیزی
خمش کردم، که تا نَجْهد خطایی

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۲۲

چون تو گوشی، او زبان، نی جنس تو
گوش‌ها را حق بفرمود: اَنْصِتُوا^(۸۹)

(۸۹) اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۶

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ابدال امیرالمؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا، همچو سرگین وقت چاشت^(۹۰)

(۹۰) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۹۷

نفس و شیطان بوده ز اول واحدی
بوده آدم را عدو^(۹۱) و حاسدی

(۹۱) عدو: دشمن

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۳

نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند
در دو صورت خویش را بنموده‌اند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۹۱۹

نفس و شیطان خواست خود را پیش بُرد
و آن عنایت قهر گشت و خُرد و مُرد^(۹۲)

(۹۲) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۹۳

از سموم نفس، چون با علّتی^(۹۳)
هر چه گیری تو، مرض را آلتی

(۹۳) علّتی: مرض، بیماری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۹۹۴

مر لئیمان^(۹۴) را بزن، تا سر نهند
مر کریمان را بده تا بر^(۹۵) دهند

لاجرم^(۹۶) حق هردو مسجد آفرید
دوزخ آنها را و، اینها را مزید

(۹۴) لئیم: ناکس، فرومایه

(۹۵) بر: میوه

(۹۶) لاجرم: به ناچار

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۱۵۵

دو علم^(۹۷) بر ساخت، اسپید و سیاه
آن یکی آدم، دگر ابلیس راه

در میان آن دو لشکرگاه زفت^(۹۸)
چالش و پیکار، آنچه رفت رفت

(۹۷) علم: پرچم

(۹۸) زفت: فربه، وسیع، در اینجا یعنی بزرگ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۶۰۶

در تو نمرودی است، آتش در مرو
رفت خواهی، اول ابراهیم شو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۱۱

نفس، نمرودست و، عقل و جان، خلیل
روح در عین است و، نفس اندر دلیل

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۴۹۹

مُتَّهَم نفس است، نه عقل شریف
مُتَّهَم حس است، نه نور لطیف

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۴

نَفْس را تسبیح و مُصْحَف (۹۹) در یَمین (۱۰۰)

خنجر و شمشیر اندر آستین

مُصْحَف و سالوس (۱۰۱) او باور مکن
خویش با او هَمْسِر و هَمْسِر مکن

سوی حوضت آورَد بهر وضو
واندر اندازد تو را در قعر او

(۹۹) مُصْحَف: قرآن مجید

(۱۰۰) یَمین: دست راست، در اینجا مطلق دست مورد نظر است.

(۱۰۱) سالوس: فریب‌دهنده، مگار، حيله‌گر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید
هَلْه تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نماند

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۵۵۷

عقل نورانی و نیکو طالب است
نَفْسِ ظلمانی بر او چون غالب است؟

زآنکه او در خانه، عقل تو غریب
بر در خود سگ بُود شیرِ مهیب

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۶۱

وای آنکه عقل او ماده بُود
نَفْسِ زشتش نر و آماده بُود

لاجرَم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خُسران (۱۰۲) نباشد نَقْل (۱۰۳) او

ای خُنک آن کس که عقلش نر بُود
نفسِ زشتش ماده و مضطَر (۱۰۴) بُود

(۱۰۲) حُسْران: ضرر و زیان

(۱۰۳) نَقْل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی؛ معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.

(۱۰۴) مُضْطَرّ: پریشان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۹۴۸

گفت: یا رب بیش ازین خواهم مدد
تا ببندمشان بحبلِ مِنْ مَسَدِ

قرآن کریم، سوره مَسَد (۱۱۱)، آیه ۴ و ۵

«وَأَمْرَأَتُهُ حَمَّالَةَ الْحَطَبِ.»

«و زنش هیزم‌کش است.»

«فِي جِيدِهَا حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ.»

«و بر گردن ریسمانی از لیف خرما دارد.»

تا که مستانت که نَرَّ و پُر دل‌اند
مَرْدُوار آن بندها را بِسْگُندند (۱۰۵)

تا بدین دام و رَسَن‌های هوا
مردِ تو گردد ز نامردان جدا

(۱۰۵) بِسْگُندند: پاره کنند، بگسلند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۹۳

عقل و ایمان را از این طفلان گول (۱۰۶)
می‌خرد با مُلکِ دنیا دیوِ غول

آنچنان زینت دهد مُردار را
که خَرَد ز ایشان دو صد گُزار را

(۱۰۶) گول: احمق، نادان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۵۶

هر که او ارزان خرد، ارزان دهد
گوهری، طفلی به قُرصی نان دهد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۵۵

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقل است و خصم جان و کیش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۶۳

گر نه نفّس از اندرون راحت زدی
رهزنان را بر تو دستی کی بُدی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۳۶

سالها او را به بانگی بندهای
در چنین ظُلمت نَمَد افکندهای^(۱۰۷)

هیبت^(۱۰۸) بانگ شیاطین، خلق را
بند کردهست و گرفته خلق را^(۱۰۹)

(۱۰۷) نَمَد افکندن: مستقر شدن
(۱۰۸) هیبت: ترس، وحشت، جلال، شکوه
(۱۰۹) حَلَق گرفتن: نفّس را بُراندن.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۲۶

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو، بانگت بر زند اندر نَهاد

که مَرَوَ زَان سو، بیندیش ای غوی^(۱۱۰)
که اسیر رنج و درویشی شوی

بینوا گردی، ز یاران وابری
خوار گردی و پشیمانی خوری

توز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت^(۱۱۰) از یقین

(۱۱۰) غوی: گمراه
(۱۱۱) ضلالت: گمراهی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۱۲

هین مدو اندر پی نفس چو زاغ
کو به گورستان برد، نه سوی باغ

گر روی، رو در پی عنقای^(۱۱۲) دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

(۱۱۲) عنقا: سیمرغ

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۴۴

بال بازان را سوی سلطان برد
بال زاغان را به گورستان برد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۵

صد فسون دارد ز حیلَت وز دَها^(۱۱۳)
که کند در سلّه^(۱۱۴)، گر هست از دَها

(۱۱۳) دَها: مخفف دَها به معنی زیرکی و کاردانی
(۱۱۴) سلّه: سبد، در اینجا به معنی دام است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۸۷۴

پس نبیند جمله را با طم^(۱۱۵) و رم^(۱۱۶ و ۱۱۷)
حُبکَ الْأَشْیَاءِ یُعْمِی و یُصِمِّ

حدیث

«حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمَى وَ يُصِمُّ.»

«عشق تو به چیزها تو را کور و کر می‌کند.»

(۱۱۵) طمّ: دریا و آب فراوان

(۱۱۶) رِمّ: زمین و خاک

(۱۱۷) بَا طِمّ و رِمّ: در اینجا یعنی با جزئیات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۷۲۴

حُبُّكَ الْأَشْيَاءَ يُعْمِيكَ يُصِمُّ
نَفْسُكَ السَّوْدَا جَنَّتْ لَا تَخْتَصِمُ

عشق تو به اشیا تو را کور و کر می‌کند.
با من ستیزه مکن، زیرا نفسِ سیاه‌کارِ تو چنین گناهی مرتکب شده‌است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۹۲

دَانْ كِه اَيْنَ نَفْسِ بَهِيْمِي^(۱۱۸)، نَرُخَرِ اسْت
زِيرِ اَو بُوْدَن اَز اَن نَنگِيْن تَر اسْت

(۱۱۸) بَهِيمِي: حیوانی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۴۶

نَفْسِ تَو تَا مَسْت نُقْلِ اسْت وَ نَبِيْد^(۱۱۹)
دَانْ كِه رُوْحَتْ خُوْشَهْ غِيْبِي نَدِيْد

(۱۱۹) نَبِيْد: شراب

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۵

نَفْسِ شَهْوَانِي ز حَقِ كَرَسْتِ وَ كُور
مَنْ بَه دَل، كُورِيْتِ مِي دِيْدَم ز دُور

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۳۲

در فسون (۱۲۰) نَفْسِ کم شُو غرّهای (۱۲۱)
کافَتَابِ حق نیوشد ذرّهای

هست این ذراتِ جسمی ای مفید
پیش این خورشیدِ جسمانی پدید

هست ذراتِ خواطر (۱۲۲) و افکار (۱۲۳)
پیش خورشیدِ حقایق آشکار

(۱۲۰) فُسون: فریب

(۱۲۱) غرّه: مغرور شدن، فریفته شدن، مغرور به چیزی، فریفته

(۱۲۲) خَواطر: جمع خاطر، اندیشه‌ها

(۱۲۳) اِفْکار: اندیشیدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درنده‌ست نَفْسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز و هم دارم است آین صد عَنّا (۱۲۴)

(۱۲۴) عَنّا: رنج

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۴

هین سگ نَفْسِ تو را زنده مخواه
کاو عدو (۱۲۵) جانِ توست از دیرگاه

(۱۲۵) عدو: دشمن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاو زرین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۳۸

یک سگ است، و در هزاران می‌رود
هرکه در وی رفت، او او می‌شود

هر که سَرَدَت کرد، می‌دان کاو در اوست
دیو، پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت، آید در خیال
تا گشاند آن خیالت در وِیال^(۱۲۶)

گه خیال فرجه^(۱۲۷) و گاهی دُکان
گه خیال علم و گاهی خان و مان

(۱۲۶) وِیال: سختی، عذاب، بدبختی
(۱۲۷) فرجه: گشایش، تفرّج، سیر و تفریح

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۲۸

گفت: خان و مان من، احسان توست
همچو کافر جنّتم زندان توست

گر ز زندانم برانی تو به ردّ
خود بمیرم من ز تقصیری و کدّ

همچو ابلیسی که می‌گفت: ای سلام^(۱۲۸)
رَبِّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ

قرآن کریم، سورۀ حجر (۱۵)، آیه ۳۶

«قَالَ رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ»

«گفت: ای پروردگار من، مرا تا روزی که دوباره زنده می‌شوند مهلت ده.»

(۱۲۸) سلام: سلامتی دهنده، از نقص و عیب میرا. از اسماء الله است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۴۶

ور تو پیغام خدا آری چو شهد
که بیا سوی خدا ای نیک‌عهد

از جهان مرگ سوی برگ (۱۲۹) رُو
چون بقا ممکن بود، فانی مشو

قصد خون تو کنند و قصد سر
نه از برای حمیت (۱۳۰) دین و هنر

بلکه از چفسیدگی بر خان و مان
تلخشان آید شنیدن این بیان

خرقه‌یی بر ریش خر چفسید سخت
چونکه خواهی بر گنی زو لخت لخت

جفته اندازد یقین آن خر ز درد
حبذا (۱۳۱) آن کس کز او پرهیز کرد

خاصه پنجه ریش و، هر جا خرقه‌ای
بر سرش چفسیده (۱۳۲)، در نم غرقه‌ای

خان و مان چون خرقه و، این حرص ریش
حرص هر که بیش باشد، ریش (۱۳۳) بیش

(۱۲۹) برگ: زاد و توشه

(۱۳۰) حمیت: غیرت، فتوت و جوانمردی

(۱۳۱) حبذا: خوشا، زهی

(۱۳۲) چفسیده: چسبیده

(۱۳۳) ریش: زخم

مجموع لغات:

- (۱) هرچت: هرچه تو را
(۲) ابتلا: امتحان کردن، آزمودن؛ معنی در بلا بودن نیز می‌دهد.
(۳) کنار گرفتن: در آغوش گرفتن، بغل کردن.
(۴) دغا: مکر، فریب.
(۵) روسبی‌باره: حریص بر صحبت زنان روسپی و بدکار.
(۶) خوش‌لقا: خوش‌صورت، خوبروی.
(۷) مکروه: ناپسند، زشت.
(۸) جان‌سیر: دل بر مرگ نهاده، سیر از جان.
(۹) ازدرها: ازدها، مار بزرگ. ازدرهاپرست: خواهان نابودی و فنا.
(۱۰) حادث: تازه پدید آمده، جدید، نو
(۱۱) خرق: پاره کردن
(۱۲) صدر اجل: وزیر اعظم، بزرگترین وزیر
(۱۳) اهدنا: ما را هدایت کن.
(۱۴) زفت: بزرگ، فربه
(۱۵) مستوی: برابر، یکسان
(۱۶) بر: نیکی
(۱۷) جوال/جوال: کیسه بزرگ پشمی و خشن.
(۱۸) در جوال کسی (چیزی) رفتن: فریب او (آن) را خوردن.
(۱۹) سرهنگ: پیشرو لشکر، پهلوان، مأمور اجرای حکم کیفر
(۲۰) سرهنگی: حالت و عمل سرهنگان، کنایه از بکار گرفتن زور و ضرب و امر و نهی
(۲۱) تنیدن: دراصل به معنی بافتن است. اما در اینجا به معنی به کاری پرداختن آمده. این فعل بدین معنی در مثنوی فراوان آمده است.
(۲۲) صنع: آفریدگاری
(۲۳) ذوالمنن: صاحب نعمت‌ها
(۲۴) میان‌تی: توخالی
(۲۵) نفیر: رمیدن، ترسیدن، گریزان، متنفر
(۲۶) عدو: دشمن
(۲۷) خلا: خلوت، خلوت‌گاه
(۲۸) استعانت: یاری خواستن، یاری، کمک
(۲۹) خسران: ضرر و زیان
(۳۰) نقل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی؛ معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.
(۳۱) مضطر: پریشان
(۳۲) حدیث: سخن
(۳۳) مضمر: پنهان
(۳۴) درخلد: فرورود.
(۳۵) علت: مرض، بیماری
(۳۶) آلت: ابزار
(۳۷) سلسله: زنجیر، در اینجا یعنی قلاده
(۳۸) معلّم: تعلیم‌یافته، آموزش‌دیده
(۳۹) ذلت نفسّه: خار شد نفس او
(۴۰) بدرگ: بدذات
(۴۱) رستن: روییدن
(۴۲) هادم: ویران کننده، نابود کننده
(۴۳) رقعّه: نامه، نوشته، تگّه‌کاغذی که روی آن بنویسند.
(۴۴) ذوفنون: صاحب فن‌ها، دارای هنرها

- (۴۵) شَمَن: بت‌پرست
- (۴۶) میر: مخفّف امیر
- (۴۷) حَزَم: تأمل با هشیاریِ نظر
- (۴۸) ظَن: حدس، گمان
- (۴۹) فَضُول: زیاده‌گو
- (۵۰) اوستاخ: گستاخانه
- (۵۱) اتَّقُوا: بترسید، تقوا پیشه کنید.
- (۵۲) طَم: دریا و آب فراوان
- (۵۳) رَم: زمین و خاک
- (۵۴) با طَم و رَم: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۵۵) قَلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر
- (۵۶) زَفَت: بزرگ، عظیم
- (۵۷) کَرام: جمع کریم، به معنی بزرگوار، بخشنده، جوانمرد
- (۵۸) جَبین: پیشانی
- (۵۹) اخوانِ رضا: برادرانی که راضی‌اند به رضای حق
- (۶۰) شَرار: جمع شریر، به معنی بدان، مردم بد
- (۶۱) اِبْتَلَا: امتحان، بیماری و مرض
- (۶۲) مُفْتَقَد: گم‌کرده‌شده
- (۶۳) غَالِب: چیره، پیروز
- (۶۴) رَمَد: فرار کند.
- (۶۵) دَعوی: ادعا کردن
- (۶۶) خواهنده: تسلیم‌شده
- (۶۷) تَکَلَّف: رنج بر خود نهادن، رنج بُردن
- (۶۸) مُسْتَطَاب: پاکیزه، خوش
- (۶۹) جَنَّت: بهشت
- (۷۰) خَام: ناآزموده، بی تجربه
- (۷۱) دیگ جهان: جهان به دیگ تشبیه شده، درون ذهن همانیده
- (۷۲) صَبَاغ: رنگرز
- (۷۳) عَلَّت: مرض، بیماری
- (۷۴) اَنَاخیری: من بهترم.
- (۷۵) خَرَوَب: بسیار خراب‌کننده
- (۷۶) می‌غژی: فعل مضارع از غژیدن، به‌معنی خزیدن بر شکم مانند حرکت خزندگان و اطفال
- (۷۷) ناموس: خودبینی، تکبر، حیثیت بدّلی من ذهنی
- (۷۸) استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی
- (۷۹) دَواسِبَه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن
- (۸۰) ضَیْف: مهمان
- (۸۱) تا به سَر: ابدی، اِلَی الابد
- (۸۲) فرو مآ: نایست.
- (۸۳) مُعین: یار، یاری‌کننده
- (۸۴) بَضَع سنین: چند سال
- (۸۵) خُدعه: نیرنگ، حيله
- (۸۶) داد: عدل، انصاف
- (۸۷) استغفار: طلب مغفرت کردن، عذرخواهی
- (۸۸) لقا: دیدار، در اینجا یعنی دیدار خدا
- (۸۹) اَنْصِتُوا: خاموش باشید، ذهنتان را خاموش کنید.
- (۹۰) چاشت: اول روز، ساعتی از آفتاب گذشته
- (۹۱) عَدُو: دشمن
- (۹۲) خُرد و مُرد: ته بساط، چیزهای خُرد و ریز.

- (۹۳) عَلَّت: مرض، بیماری
- (۹۴) لَنِّيم: ناکس، فرومایه
- (۹۵) بَر: میوه
- (۹۶) لَاجَرَم: به‌ناچار
- (۹۷) عَلَم: پرچم
- (۹۸) زَفَت: فربه، وسیع، در اینجا یعنی بزرگ
- (۹۹) مُصَحَف: قرآن مجید
- (۱۰۰) یَمین: دست راست، در اینجا مطلق دست مورد نظر است.
- (۱۰۱) سَالُوس: فریب‌دهنده، مگار، حيله‌گر
- (۱۰۲) خُسْران: ضرر و زیان
- (۱۰۳) نَقْل: انتقال، رفتن به سمت جایی یا چیزی؛ معنی بیان کردن و گفتن نیز می‌دهد.
- (۱۰۴) مُضْطَر: پریشان
- (۱۰۵) بَسْکُنْد: پاره کنند، بگسلند.
- (۱۰۶) کُول: احمق، نادان
- (۱۰۷) نَمَد افکندن: مستقر شدن
- (۱۰۸) هیبت: ترس، وحشت، جلال، شکوه
- (۱۰۹) حَلَق گرفتَن: نَفَس را بُراندن.
- (۱۱۰) غَوی: گمراه
- (۱۱۱) ضَلالت: گمراهی
- (۱۱۲) عَنَقا: سیمرغ
- (۱۱۳) دَها: مخفف دهاء به معنی زیرکی و کاردانی
- (۱۱۴) سَلَّه: سبد، در اینجا به معنی دام است.
- (۱۱۵) طَمّ: دریا و آب فراوان
- (۱۱۶) رَمّ: زمین و خاک
- (۱۱۷) بَا طَمّ و رَمّ: در اینجا یعنی با جزئیات
- (۱۱۸) بَهِیمی: حیوانی
- (۱۱۹) نَبید: شراب
- (۱۲۰) فُسُون: فریب
- (۱۲۱) غَرّه: مغرور شدن، فریفته شدن، مغرور به چیزی، فریفته
- (۱۲۲) خَواطر: جمع خاطر، اندیشه‌ها
- (۱۲۳) افْتکَار: اندیشیدن
- (۱۲۴) عَنّا: رنج
- (۱۲۵) عَدوّ: دشمن
- (۱۲۶) وَبَال: سختی، عذاب، بدبختی
- (۱۲۷) فُرجه: گشایش، تفرّج، سیر و تفریح
- (۱۲۸) سَلام: سلامتی دهنده، از نقص و عیب مبرا. از اسماءالله است.
- (۱۲۹) برگ: زاد و توشه
- (۱۳۰) حَمیّت: حمیت، غیرت، فتوّت و جوانمردی
- (۱۳۱) حَبْذا: خوشا، زهی
- (۱۳۲) چَفْسیده: چسبیده
- (۱۳۳) ریش: زخم